حاشیه های حضور رهبر انقلاب در منزل سردار شهید همدانی - 26 /مهر/ 1394

جای خوش هانیه در آغوش پدربزرگ / خاطره‌ای از آخرین دیدار با پدر

دیدار قرار است بعد از اذان مغرب باشد، چیزی حول و حوش هفت و هشت شب. درست روبروی منزل شهید همدانی مسجد بزرگی است که شلوغی‌اش در این شبهای محرم می‌تواند کار را برای دیدار سخت کند. کافی است چند نفر از بچه‌های زبل هیئت مسجد بو ببرند که آقا قرار است بیایند اینجا تا کار بکلی از روند خودش خارج شود. به همین خاطر بچه های دفتر سعی میکنند خیلی دور و بر خانه و مسجد روبروی آن آفتابی نشوند. بعضی ها حتی نماز مغرب را هم می‌روند چند محله آن‌طرف‌تر می‌خوانند. با همه اینها چند جوان و نوجوان که انگار بوهایی برده اند یکجور خاصی به رفت و آمدها نگاه می‌کنند و چیزهایی در گوش هم پچ پچ می‌کنند!

اما وقتی وارد خانه می‌شویم تازه می‌فهمیم که مسأله فقط آن چند نوجوان زبل و کنجکاو بیرون نبوده است! با یک حساب سرانگشتی نزدیک پنجاه شصت نفر در خانه هستند! معلوم است که در این فاصله هر کس توانسته به یکی از اقوام خبر داده و او هم خود را رسانده است. یکی از مجریان شبکه خبر هم بین این افراد است. اصرار دارد که خبر نداشته و آمده به فامیلشان سر بزند. نسبتش را که می‌پرسم میگوید خانمش، دختر خاله ی همسر شهید است! جمعیت آنقدر هستند که توی پذیرایی جا نشده‌اند. رفته‌اند داخل اتاقها و سرک می‌کشند تا از فضای باز درها داخل پذیرایی را ببینند.

خلاصه جمعیت کمی سامان می‌گیرند و آقا وارد می‌شوند. آقا می‌نشینند. خانه شلوغ است. سر و صدای بچه های کوچک بلند است. آقا از جمعیت میخواهند که صلوات و فاتحه‌ای بخوانند. خود آقا مفصل این کار را انجام میدهند و بعدش به جمعیت می‌گویند که جلو بیایند تا افرادی که داخل اتاقها هستند هم در پذیرایی جا بشوند! ما رو باش... نگران زیادی جمعیت بودیم!

جمعیت جابجا میشوند و دوباره همهمه میشود. آقا از جمعیت صلوات می‌گیرند.

خدا درجات شهید همدانی را عالی کند، با پیغمبر (ص) با سید الشهداء (ع) محشورشان کند، با رفقای شهیدش که قبل از او رفتند محشورش کند...

آقا با دعا برای شهید همدانی شروع می‌کنند و بعد از التماس دعاهای امثال شهید همدانی برای اینکه شهادت نصیبشان شود می‌گویند و یکدفعه چیزی می‌گویند که انتظارش را نداریم:

البته من دعا نمی‌کنم!

و بعد اضافه می‌کنند:

به این معنی که ؛ می‌گویم ان شاء الله بعد از بیست سال، سی سال دیگر شهید شوید، می‌گویم ما با شما هنوز خیلی کار داریم. اما خب میروند در میدانهای خطر و به آرزویشان میرسند که بزرگترین سعادت است برای اینها.

آقا گریزی میزنند به روزهای قبول قطعنامه 598:

آن روزی که در سال 67 قطعنامه را اعلام کردیم – بنده خودم به عنوان رئیس‌جمهور اعلام کردم - خب گرم بودیم! امام دستور داده بود و اعلامیه داده بود و ما جلسه گرفته بودیم، آدم وقتی گرم است درست متوجه نمی‌شود، یک روزی که گذشت من یکدفعه ملتفت شدم که قضیه چیست؟ احساسی که من آن روز داشتم دقیقاً همین احساس بود که یک جاده وسیعی بود ؛ یک در بزرگی به‌روی همه باز بود که افراد با میل خود می‌رفتند و از این در وارد می‌شدند ؛ این در بسته شد، بقیه ماندند پشت این در... تا چند روز یک غمی بر من مستولی شد... البته خیلی طول نکشید چون عراق مجدداً بعد از قطعنامه حمله کرد و آمد یک جاهایی را گرفت و این راه دوباره باز شد ؛ من هم تهران نماندم و به آنجا رفتم ؛ تا بتدریج تمام شد و بچه‌ها عملیات کردند و دشمن را عقب راندند و باز به همین حالت برگشت ؛ [بعد از آن] تصور نمیشد که این در [شهادت]مفتوح بماند برای بندگان... اما عده‌ای از بندگان خالص خدا در این مدت به شهادت رسیدند ؛ واقعاً حیف است امثال همدانی، کاظمی، صیاد... به‌غیر از شهادت از دنیا بروند و مثل مردم عادی بمیرند... ان شاء الله همه کسانی که آرزوی این وضعیت را دارند خدا به آنها این قابلیت را بدهد که به این فوز برسند...

آقا همسر شهید را خطاب قرار می‌دهند و از صبر و شکرگزاری او تجلیل می کنند و از سهیم بودن همسر در اجر مجاهدتهای شهید می‌گویند و اینکه البته باید این اجر را حفظ کرد ؛ از اینکه این یک موهبت الهی است و انسان خودش باید موهبت الهی را حفظ کند.
همسر شهید تأیید می‌کند و آقا می‌گویند: «اگر شکر بازماندگان نمی‌بود این عنوان شهادت اینقدر در جامعه ما رونق و جلا نداشت. این صبرهاست که به شهادت درخشندگی می‌دهد و آن را به‌صورت یک آرزو در جامعه در میاورد».
پسر بزرگ شهید که وهب نام دارد، شروع می‌کند به معرفی خانواده. شهید دو پسر دارد و دو دختر. نوه‌ها معرفی میشوند و کوچکترینشان را - که دختر چهارماهه‌ای به نام هانیه است و دختر مهدی، پسر کوچکتر شهید است - می‌آورند تا آقا در گوشش اذان و اقامه بگویند.
موقع اذان و اقامه گفتن آقا، گویی هانیه در آغوش پدربزرگ جا خوش کرده! با محاسن آقا بازی می‌کند و حتی آنها را می‌کشد، دست روی لبهای آقا می‌کشد ؛ آقا هم با لبخند مشغول اذان و اقامه خواندن هستند ؛ تمام که می‌شود با خنده می‌گویند: «هر کار دلت خواست با ما کردی!»

جمعیت می‌خندند. مهدی – پدر هانیه - می‌گوید: «بابا خیلی این بچه را دوست داشت». آقا می‌گویند: «خدا ان شاء الله چند برابرشان کند».
آقا از سن شهید همدانی می‌پرسند. 65 ساله بوده است. همسر شهید به دیدار چند روز قبل از شهادت سردار همدانی با آقا اشاره می‌کند، می‌گوید: «حقش همین بود. من به بچه‌ها گفتم. خدا رو شکر میکنیم که به آرزویش رسید.»

آقا می‌گویند: «اخلاص ایشان کار خودش را کرد. خدا اینجوریست، جواب اخلاص را زود میدهد. این تشییعی که اینجا شد، تشییعی که در همدان شد، این جواب اخلاص بود ؛ خدا جواب اخلاص را در همین دنیا می‌دهد، این تازه در این دنیا بود. هیچ اطلاعیه و سفارشی نمیتواند این جمعیت را جمع کند. این مغناطیس که دلها را می‌کشد ناشی از اخلاص این مرد بود، اینها اسوه‌اند برای همه ؛ نمونه‌اند ؛ خب مردم هم قدرشناسی کردند، الحمدالله...»

آقا از احوال دخترهای شهید هم جویا می‌شوند. بعد استکان چای را بر میدارند و مشغول می‌شوند. در همین حین از شغل پسرها می‌پرسند. یکی کارمند بانک است و یکی پاسدار. آقا از برادرها و خواهرهای شهید می‌پرسند. برادر شهید که سه سال از او کوچکتر است در مجلس حضور دارد. شهید دو خواهر دارد که یکی از آنها بخاطر بیماری در مجلس نیست. پسر او از آقا چفیه‌شان را تبرکی می‌خواهد برای مادرش. آقا می‌گویند: «چه پسر عاقل زرنگی»! دوباره جمعیت می‌خندند.

پسر شهید خاطره‌ای از آخرین دیدار با پدر تعریف می‌کند. از اینکه قبل از رفتن، مادر تماس می‌گیرد با همه بچه‌ها که پدر می‌گوید بیایید ببینمتان - پدر تازه چند روز بوده که آمده بوده و دوباره قصد رفتن داشته - دیروقت بوده و راه هم کمی دور. اما مادر دوباره زنگ می‌زند که پدر اصرار دارد حتما بیایید. بعد هم گفته بود که اگر شهید شدم حتما در همدان دفنم کنید.
آقا می‌گویند: «هر جای دیگر هم دفن می‌شد همینطور بود اما این نعمت و فرصتی بود که خدا به مردم همدان داد تا احساسات شهادت طلبانه و انقلابی‌شان را بروز دهند.»
پسر دیگر شهید خاطره ای تعریف می‌کند از محل دفن شهید. از اینکه پدر همیشه می‌گفت این بخش از گلزار شهدای همدان را خیلی دوست دارد. جایی کنار شهید حسن ترک ؛ یک جای ساده و بدون تشریفات ؛ مخلصانه.

آقا می‌گویند: «اینها الطاف خاص الهی است که شامل حال بعضی‌ها میشود ؛ بعضی هم نه. بعضی‌هایشان هم رفتند جنگ، چند سال هم در جنگ بودند، بعضی ها حتی مجروح هم شدند و خب این نعمت بزرگی بود که خدا به اینها داد، اما نتوانستند نگه دارند و در برخورد با حوادث گوناگون زندگی از دست دادند.»

یکی از پسرها به وصیتنامه شهید اشاره میکند که نوشته است خودتان را بدهکار انقلاب بدانید. آقا تایید می‌کنند و می‌گویند: «انقلاب ماها را زنده کرد ؛ بروید خاطرات جوانهای اواخر انقلاب را بخوانید ؛ امثال فریدون هویدا ؛ سفیر بود در پاریس ؛ یا فرد دیگری که قوم و خویش فلان‌کس بود رفته بود لندن سفیر شده بود ؛ جاهای مهم دست اینها بود ؛ خاطرات اینها را بخوانید ؛ اینها چند صباح بعد می‌آمدند ایران و می‌شدند وزیر و نخست‌وزیر و حاکم بر سرنوشت مردم می‌شدند ؛ اینها نه اینکه فقط بی دین بودند ؛ خب گذشتگان اینها هم خیلیها بی دین بودند، اما بالاخره به یک سری چیزها اعتقاد داشتند ؛ به سنتهای ایرانی، به خط فارسی و اینجور چیزها، به برخی امور ظاهری مذهبی مثل عزاداری ؛ بالاخره قبول داشتند ؛ اما اینها به هیچ چیز معتقد نبودند. یکسری آدم هرهری مذهب محض! ایران با این عظمت و ملت به این بزرگی، می‌افتاد دست اینها. اگر انقلاب نشده بود، اینگونه می‌شد ؛ خدا اینها را تبدیل کرد به کسی مثل امام خمینی. حالا این انقلاب منت ندارد سر ما؟ اگر همه ملت ایران تا آخر عمرشان خدا را شکر کنند که گرفتار آنها نشدند و وضع عوض شد جا دارد ؛ هر چه درباره‌اش فداکاری کنند جا دارد.»

پسر دوباره به وصیتنامه پدر اشاره می‌کند که خدا را شکر کرده که در عصر خمینی زیسته است. آقا هم ادامه کلامش را با تأیید می‌گیرند و می‌گویند: «واقعاً همین است. ماها اگر شرح حال امام خمینی را در تاریخ میخواندیم، نصفش را باور نمیکردیم ؛ از بس عظمت در زندگی و رفتار امام هست، اگر خودمان ندیده بودیم و بنا بود در تاریخ بخوانیم نصفش را باور نمیکردیم. من همین را یک وقتی به امام گفتم ؛ گفتم "آقا اگر ما در تاریخ شرح حال کسی مثل شما را می‌خواندیم همینطور حسرت می‌خوردیم که چرا ما آدمهای اینجوری را ندیدیم ؛ حالا خدا به ما این نعمت را داده داریم شما را از نزدیک می‌بینیمتان." این واقعاً نعمت بزرگی‌ست برای ما. آدمهای بزرگی که در تاریخ بودند آدم دلش می‌خواست اینها را می‌دید مثلا علامه حلی، شیخ بهایی... امام از همه اینها بالاتر بود با آن کارهایی که کرده بود ؛ اگر امام 200 سال قبل بود و آدم فقط شرح حالش را می‌خواند، پیش خود می‌گفت ای کاش این آدم را می‌دیدم.

گفتم "حالا خداوند این نعمت را به ما داده، داریم شما را از نزدیک می‌بینیم، دستتان را می‌بوسیم، از شما می‌شنویم، با شما حرف می‌زنیم." واقعاً نعمت بزرگی‌ست که خدای متعال به مردم ایران داد.»

آقا به رسم همه دیدارهایی که با خانواده شهدا دارند، در صفحه اول قرآنی یادگاری می‌نویسند و به همسر شهید می‌دهند. پسر شهید، قرآن دیگری می‌آورد و به آقا می‌دهد تا در آن هم چیزی بنویسند. این قرآن را سید حسن نصرالله 3 سال قبل به دختر کوچک شهید هدیه داده بوده و حالا آقا هم زیر متن سید حسن می‌نویسند: «رحمت و فضل الهی بر شما و بر سید عزیز نصر الله و بر شهید همدانی».

یک قاب عکس از شهید همدانی را هم می‌آورند تا آقا روی آن برای دختر بزرگ شهید یادگاری بنویسند. عکس را در حسینیه‌ای و هنگام عزاداری گرفته‌اند. آقا با ماژیک سفید روی پس زمینه مشکی عکس می‌نویسند: «رحمت و رضوان الهی بر شهید عزیز».

آقا می‌خواهند بروند. پسر کوچکتر شهید از آقا می‌خواهند که تحفه‌ای به او بدهد. آقا انگشتری می‌دهند. پسر شهید خواهش میکند که خود آقا انگشتر را درون انگشش بیاندازد. مادر خانواده حتی اینجا هم حواسش هست که حق مادری را ادا کند. سریع می‌گوید: «پس آقا به پسر بزرگ و دامادمان هم لطف کنید». آقا با تبسم می‌گویند: «بله دیگر، وقتی میگوید پسر کوچک، پسر بزرگ هم توش هست!»
همهمه شده است. یکی از آقا می‌خواهد که برای جمعیت دعا کنند و آقا هم دعا می‌کنند. آقا می‌گویند «یا مولای» و از جا بلند می‌شوند. طی کردن فاصله چند متری تا در خروج چند دقیقه‌ای طول می‌کشد. مردها خودشان را می‌رسانند و دست یا عبای آقا را می‌بوسند.
بیرون از خانه، کنجکاوی آن بچه های زبل کار خودش را کرده است و جمعیتی جمع شده اند. همه سیاهپوش. بچه هیئتی های پرشور صلوات می‌فرستند.
شب پنجم محرم است، شب عبدالله بن الحسن علیه السلام.